

تنوری

که نباید دو نیم شود

فاطمه عطایی

نمی‌توانست استرسی را که در چشم‌هایش موج می‌زد پنهان کند. حرفش را صیقل می‌داد و می‌آراست و تا سرزبان‌ش می‌آورد، اما درست در لحظه گفتن پشیمان می‌شد. قدرتش را نداشت. زبان‌ش انگار از حرکت ایستاده بود و تمام توانش را ریخته بود توی سینه تا قلبش هر چه تندتر و محکم‌تر بزند. گاهی هم خشم جای استرس را می‌گرفت. با خود می‌گفت: «بابا همش می‌خواد تو کار من نه بیاره. مگه چه اشکالی داره؟ این همه بچه‌های دیگه میرن خونه هم مهمونی. یه بار من برم. نمی‌دونم بابا همون یه بار سر کوچه چی تو چشمای مهشید دید که انقدر بدشو به دل گرفت. دختر به این خوبی... مهربون، بذله گو، خوش گذرون...»؛ اما حرف‌ها و خیالات حق به جانبی که در سر می‌گذرانند، باعث نمی‌شد جسارت دوباره گفتن پیدا کند. نوجوان بود و غرور داشت. دلش نمی‌خواست باز هم نه بشنود. اگر این بار هم سنگ روی یخ می‌شد؛ اگر این بار هم بابا مخالفت می‌کرد و دلیل و برهان می‌آورد که نمی‌شود، دیگر نمی‌توانست تحمل کند.

چند دفعه قبلی که حرفش را بیش کشیده بود، بابا اخم‌هایش رفت توی هم گفت: «همان که





قبلاً گفتیم، دوست ندارم با این دختر رفت و آمد داشته باشی». سختی نه شنیدن از یک طرف عذابش می داد و سختی نه گفتن های مکرر به دعوت دوستش از طرف دیگر. به خودش حق می داد که از بابا ناراحت باشد. مگر یک آدم چقدر ظرفیت دارد؟!

فکر کرد که شاید بد نباشد این بار از طریق مامان اقدام کند. مامان دلش نرم تر بود و زودتر رضایت می داد. او که راضی می شد برایش کاری نداشت نظر بابا را هم جلب کند.

یک نگاه توی آینه انداخت و سعی کرد چهره اش را آرام کند. یک لبخند تصنعی، ابروهای باز، چند نفس عمیق. شاید برای خودش قابل قبول بود، اما قطعاً مامان را قانع نمی کرد که همه چیز عادی است. عزمش را جمع و دستش را روی دسته مبل ستون کرد. به مامان که داشت سوالات جدول را بالا و پایین می کرد گفت: «مامان جونم... مامان قشنگم... نظرت چیه اون لباس سبز خوشگلی که با دستای نازت برام دوختی تو مهمونی مهشید بیوشم. خیلی بهم میاد. وقتی می پوشمش مثل ماه میشم. مگه نه».

مامان از بالای عینک گردن کج و لبخند گشاد روی صورت دخترش را ورنانداز کرد؛ پرسید: «اجازه بابات رو گرفتی مگه؟!»

دختر سکوت کرد. دنبال کلمات مناسبی می گشت که کنار هم چیدنشان به دل مادر بنشیند و گرهی از کارش باز کند. دو دستش را روی شانه او گره کرد، مثل دختر کوچولوها قیافه مظلومی به خود گرفت و گفت: «مامانی! آخه من خیلی دلم می خواد برم. بابا هم اصلاً فکر دل من نیست. فقط حرف خودشو میزنه. مرغش یه پا داره؛ ولی تو خیلی مهربونی. نمی داری دخترت حسرت یه مهمونی ساده رو بخوره. آخه واقعاً ارزششو داره که من انقدر به خاطرش غصه بخورم؟»؛ و زل به چشم های مادر که داشت از توطئه او بو می برد. مامان عینکش را برداشت و روزنامه را روی میز گذاشت. با انگشت اشاره گونه دختر را نوازش کرد و گفت: «نسترن جون! من رو حرف بابات حرف نمی زوم. حتماً یه دلیلی داره که نه میاره».

دختر اخم هایش رفت توی هم و گفت: «من همه امیدم به تو بود مامان. امیدمو ناامید نکن». وقتی ناز کردن هایش به نتیجه نرسید، برگشت توی اتاق. چند پیامک از طرف مهشید داشت. می خواست بداند که بالاخره قرار است فردا بیاید یا نه و خواهش و تمنا کرده بود که: «تو رو خدا این دفعه دیگه بیا». نام بچه هایی که قرار بود در مهمانی شرکت کنند را برایش ردیف کرده بود و می گفت فقط جای تو خالی است. مطمئنم اگر یک بار بیایی آن قدر خوش می گذرد که حاضر نیستی دفعه های بعدی را از دست بدهی. باور کن هر بار که مهمانی می گیرم، بیش از همه انتظار تو را می کشم.

گوشی را روی تخت انداخت و شروع کرد به جوییدن ناخن هایش: «چرا بابا درکم نمی کنه؟ چرا باهام راه نمیداد؟ خب دلم می خواد با دوستام وقت بگذرونم». راه می رفت و فکر می کرد. تصمیم گرفت به خودش یک شانس دیگر بدهد. هنوز کور سوی امیدی برایش باقی مانده بود.

مامان پای سماور ایستاده بود و چای دوره می سه نفره آخر شب را آماده می کرد. کنارش ایستاد. هرم بخاری که از قوری و سماور بلند می شد، می گفت که کم کم چای دم می کشد و وقت زیادی نمانده است. در چشم های مامان دقیق شد و نجواها را شروع کرد؛ بلکه در همان چند دقیقه نان را به نیمه تنور او بچسباند؛ آن وقت نیمه دیگر تنور که بابا بود، خودبه خود حل می شد. ممکن بود نجواها راهی باز کنند. نباید دست از تلاش بر می داشت.

وقتی نسترن موقع خوردن چای پشت هم قندها را در دهانش آب می کرد و در سکوت نگاه می کرد که چطور مامان با چند کلمه رضایت بابا را برایش می گیرد، به خود افتخار می کرد که ناامید نشد و نتیجه اش را هم گرفت. به راهی که نجواها باز کرده بودند می اندیشید و این که در آینده هم می تواند روی عبور از آن حساب باز کند. اصلاً از اول باید همین روش را پیش می گرفت. وقتی دراصلی بسته است، شاید در پشتی باز باشد؛ اما احتمالاً مادر به این فکر نمی کرد که بهتر بود همراه بابا در یک جبهه باشد و اگر هم نظر مخالفی با او داشت، در خلوت یادآوری می کرد؛ نه جلوی فرزنددی که احتمالاً در ادامه زندگی، سوءاستفاده از اختلافات را انتخاب مناسبی برای رسیدن به اهدافش خواهد دانست.



گوشی را روی تخت انداخت و شروع کرد به جوییدن ناخن هایش: «چرا بابا درکم نمی کنه؟ چرا باهام راه نمیداد؟ خب دلم می خواد با دوستام وقت بگذرونم». راه می رفت و فکر می کرد. تصمیم گرفت به خودش یک شانس دیگر بدهد. هنوز کور سوی امیدی برایش باقی مانده بود.

